

# دردهای بزرگ آدم‌های کوچک: بچه‌ها

## دکتر نهضت فرنودی - روانشناسی بالینی

مقدمه:

پس از هفده سال کار به عنوان روانشناس و شنیدن زندگی صدها انسان آزرده، به جرات می‌توانم بگویم بی‌توجهی به نیازهای واقعی کودکان، جدی نگرفتن احساس آنها و تحمیل نیازهای والدین خود شیفته و خود محور به کودک، یکی از بزرگترین عوامل مهیاساز اختلافات عاطفی-روانی در انسان است.

البته کمتر پدر و مادری است که بخواهد کودک خود را بیازارد و البته آگاهانه طرحی برای پرورش معیوب فرزند خود نمی‌ریزد، ولی بی‌خبری از دنیای کودکان و گرفتار بودن والدین در چنگ نیازهای خویش از یک سو و جدی نگرفتن موجودات کوچک و ناتوانی به اسم کودک، از سوی دیگر سبب می‌شود که حتی والدین دلسوز، طراح دردناکترین خاطرات زندگی فرزندان خود باشند.

یکی از آرزوهای حرفه‌ای من پیوسته این بوده است که روزگاری مجموعه‌ای تهیه کنم که از زبان مراجعین شنیده ام. داستانهایی واقعی از زبان انسانهای بزرگسالی که در فضای امن تریابی به کودک درونی و آزرده‌شان فرصت سخن گفتن می‌دهند. به کودکی که معمولاً در اثر سرکوبی و انکارهای واپس‌زنی ناخودآگاه، حرقی نمی‌زند، ولی دنیای حسی و ارتباطی ما را کنترل می‌کند.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

نگارش این داستانه‌ها شاید بتواند بزرگترها، و به خصوص والدین و آموزگاران را با دنیای پیچیده و پرابهام کودکان آشنا کند و شاید هم به کودک درونی بزرگسالانی که همه عمر با وانمودسازی و تظاهر، با ایفای نقش همه‌پسند خود در صحنه‌های نمایش زندگی ادامه می‌دهند، فرصتی بدهد که خارج از تضاد دائمی میل «خود واقعی» و «خود ایده‌آلی» با نیازهای واقعی درونی خود تماسی برقرار کنند.

کودک درونی هزاران انسان آزرده، عمری در انتظار جلب تایید و احترام، مهربانی و هم‌حسی، عشق غیر مشروط و پذیرش تحسین، نیازهای اصیل و احساسات واقعی خود را سرکوب کرده و نادیده گرفته است و در عوض با احساس خشم، حقارت، حسادت، اضطراب و ناتوانی، احساس تنهایی و طردشدگی کلنجار رفته و نیروی روانی خود را به این شکل غیرسازنده به باد داده است که با وانمودسازی و تظاهر، نگارنده دیگران، درون او را که دوست داشتنی و احترام‌دین نیست، ببیند. سالها، عمر و نیروی انسانهای بی‌شماری این گونه به هدر رفته و صرف تغذیه «خود کاذب» شده و حاصل عمرها نیز چیزی نبوده جز احساس افسردگی و نارضایتی از خویش و احساس بی‌مقداری و پادروایی عاطفی و حسی. حرفهای این آدمها بسیار آموزنده است و می‌ارزد که داستان زندگی و تجربیات کودکی آنها را بخوانیم.

دکتر نهضت فرنودی مهر

خفه و کوچک‌تر راهرو می‌شویم. هنوز آبی بر سر و تن نزده‌ایم که زبیده خانوم مثل شمر از در وارد می‌شود و می‌گوید: «زود باشید خیلی مشتری دارم.»

از تن نامهربون زبیده که سفت منو وسط پاهاش و گرفته و بی‌اعتنا موها موچنگ می‌زنه چقدر بدم می‌آید. چند بار به مامان گفتم بگنار من خودم سرم را بشورم و او میگه: «خودت بلد نیستی و سرت شوره می‌دازه»

از کیسه کشیدن زبیده بدم نمی‌آید چون خستگی و خارش تنم را روپراه می‌کنه و حسن دیگرش هم اینه که دیگر با زور وسط پاهاش نیستم و چشم و دهنم را پراز کف صابون نمی‌کند.

از حمام آن شب، لیوان بزرگ پرسی کولا را به یاد دارم که دانه‌های عرق به تنش نشسته بود و چانه زدن زبیده را که عیدی بیشتری می‌خواست بگیرد و مامان که مقاومت می‌کرد. فاصله‌ی حمام تا خانه را با علی پسر سرور خانم مسابقه‌ی «زو» گذاشتیم که نفس کی طولانی‌تر است و دیدن بخار دهانان هم در هوای سرد نسبتاً صبحگاهی، برایان‌تماشایی است. وقتی به خانه می‌رسیم، ما را با لباس توخت‌خواب می‌کنند و می‌گویند یک ساعت و نیم دیگه عمو نوروز میاد و نیم ساعت مانده

به آمدنش، شما را بیدار می‌کنیم تا لباس نو بپوشید. تو دلم از عمو نوروز جان‌عصبانی هستم که چرانمی‌گذاره بخوابم.

رختخواب سرد دوباره گرم شده و نمی‌دانم چقدر بعد به خواب رفته‌م و نمی‌دانم چقدر خوابیدم که خاله جان دوباره لحاف را از رویم می‌کشد و میگه: «بلند شو فقط یک ربع به او ملدن عمو نوروز مانده» اگر زورم به عمو نوروز و همه‌ی مامورانش می‌رسید، چه‌ها که نمی‌کردم!

بد اخلاق و بی‌حوصله و خواب‌آلود، صورتی را که دو ساعت پیش از حمام آمده دوباره با آب سرد می‌شویم و موها را بی‌حوصله‌شانه می‌کنم و رویان سفیدی را که مامان آماده کرده به سر می‌زنم و مشغول پوشیدن لباسها می‌شوم. لباسها سرد و غریبه هستند، رنگ لباس هم چنگی به دل نمی‌زند، قدش هم درازتر از آنی است که من دوست دارم. بعد نوبت کفش و جوراب می‌رسد، و کفش نو که جز سر سره بازی روی فرش،

مادر با صدای بلند میگه: بلند شید که فقط سه نفر به نوبت ما مونده، و خاله جان لحاف را از روی من بر می‌دارد. دست و پام را جمع می‌کنم اما سرمای اتاق از من سمج‌تر است. بالاخره بلند می‌شوم و بعد از چند کش و قوس کسل‌مآبانه، بلوز و شلوار می‌پوشم و شال و کلاه می‌کنم و همه به سمت گرمابه رضوان روان می‌شویم.

از مامان می‌پرسم که ساعت چنده؟ و او با هیجان جواب می‌ده: «یک و نیم شب، و پنج ساعت دیگه سال تحویل می‌شه و عمو نوروز میاد»

تو دلم می‌گم عمو نوروز چرانمی‌تونه مثل بچه‌آدم صبر کند و ساعت ده صبح بیاید و این همه آدم را از خواب بیدار نکنه! سرور خانم همسایه که زن‌الکی خوشی است، با دولچه مسی هم، رنگ گرفته و پسرش مرتب نق می‌زنه که: «سرده، سرده» مادر سر به هوا هم با شادی بی‌معنایی میگه: «برقص گرم میشی» و علی عصبانی‌تر به نق‌زدن ادامه می‌ده. بالاخره به در حمام می‌رسیم و چراغهای رنگی سر در و روشنائی سالن نمره، به خوبی نشان می‌ده که امشب، شبی غیر معمولی است.

روی صندلی ارج سالن که سرمای گزنده‌اش اول آدم را از جامی پر و نه، بالاخره جا به جامی شم و بابی حوصلگی به اطراف نگاه می‌کنم.

نمی‌دانم چرا عید را زیاد دوست ندارم. شاید خود عید نیست که دوست ندارم ولی کارهایی که برای عید می‌کنند و اتفاقاتی که میفته، اصلاً دوست ندارم.

مثلاً نزدیک عید مامان و بابا دایم سر پول لباس بچه‌ها دعوا می‌کنند. هر روز عصر که میام خونه مامان رفته برای یکی لباس بخره.

از یک ماه به عید هم خانه همیشه ریخت و پاش است و پرده‌ها کنده شده، فرش‌ها نیست و ننه بیچاره بالای نردبان، کارتونک‌های سقف را پاک می‌کنه و بدتر از همه مامان خیلی بد اخلاق است.

بیشتر روزهای عید از ناها در دست و حسابی خبری نیست و سیب زمینی پخته و نعناع و کله‌جوش و اشکنه آدم را از خانه بیزار می‌کند. وقتی هم که به مامان اعتراض می‌کنی، میگه: «نزدیک عیده، کار زیاده و وقت کم، فرصت غذا پختن نیست.»

اوستا صدا می‌زنه: «شماره ۶۳» و ما مثل فتر از جا بلند می‌شویم و گله‌ای وارد نمره



هیچ حسن دیگری ندارد. خلاصه دو سه بار دیگر هم فریاد می شنوم که پنج دقیقه ی دیگر مانده و من بالاخره حاضر می شوم. وقتی سر سفره ی هفت سین می روم، پدر و مامان و خانم بزرگ و ننه و بچه ها، همه لباس پوشیده نشسته اند و خانم بزرگ قرآن می خواند. بابا هم مثل من با بی حوصلگی با گره ی کراواتش ور می رود. مامان، با چشمهای نگران، سفره ی هفت سین را بر انداز می کند و سنبل و ماهی و سیر و سرکه را جابجا می کند، گویا طرحتی که در ذهنش دارد، هنوز کامل نیست.

رادیو باز است و آقای راشد دعای خواند و بالاخره شیپور و توپ تحویل سال... پدر اول دست مادر بزرگ و بعد روی مامان را می بوسد و بعد روبوسی بقیه شروع می شود. چند دقیقه ای اتاق شلوغ است. ننه نقل جلوی همه می گیرد و مامان شیر داغ برای همه می ریزد و همه توی هم می لولند.

هنوز نه بابا و نه مامان، با من رو بوسی نکرده اند. مثل اینکه اصلا یادشان هم نیست. دل من خیلی گرفته. بابا اسکناس بیست تومانی نویی به دستم می دهد و باز از دیده بوسی خبری نیست. مامان لیوان شیر را به دستم می دهد و اصلا یادش نیست که با من دیده بوسی نکرده.

تنها کاری که از دستم بر می آید این است که بگویم: «شیر داغ دوست ندارم». چهره اش نامهربانتر می شود و می گوید: «شیر پای هفت سین را باید بخوری» و من اخم تر می شوم و می گویم: «دوست ندارم» و مامان جهنمی می گوید و شیر را دست دیگری می دهد.

حالا دیگه واقعا دلم گرفته. آهسته از اتاق خارج می شوم و بی سر و صدا به اتاق خواب میروم و بلوز و شلوری را که سر حمام پوشیده بودم دوباره به تنم می کنم و لباسهای نو را روی صندلی می اندازم. هم ناراحتم و هم خسته و رختخواب از همه جای بیشتر می چسبه. لحاف را هم سرم می کشم و غرق خیالات خود، عمو نوروز و حاجی فیروز را محاکمه میکنم.

نه خوابم و نه بیدار ولی حس می کنم مادر در اتاق مهپانخانه مشغول چیدن شیرینی و میوه است و خانم بزرگ هم به بچه ها امر و نهی می کند که وقتی مهمون میاد همه در مهمونخونه جمع نشوید تا جا برای بزرگترها باشد. باز دلم می گیرد. چرا بزرگترها مهمتر هستند و چرا همه به فکر آنها هستند و به فکر بچه هانیستند؟ چرا بابا، با مهربانی دست مادر بزرگ را می بوسد و حرفهای خوب می زند و اصلا بوسیدن من را فراموش می کند؟ چرا بچه ها نباید توی اتاق مهمونخونه باشند؟ چرا بزرگترها هر جا دلشون خواست می روند و هر کار دلشون خواست می کنند ولی بچه هانمی توانند حمام عید نروند، لباس نو نپوشند و شیر داغ نخورند؟ چرا مامان یادش نرفت هفت سین بچیند، سبزی پلو و ماهی درست کند و حالا شیرینی و میوه جلوی میهپان بگذارد ولی یادش رفت منو بوسد. دوست داشتم سر سفره ی هفت سین مامان منو توی بغل خودش نشاننده بود و با موهایم بازی می کرد. دلم می خواست توی حمام موهایم را با آن خشونت خشک نمی کرد، دلم می خواست رنگ لباسم را به میل خودم انتخاب می کردم، دلم می خواست با لباس کهنه و کفش کثیف و موی شانه نکرده دوستم داشته باشد، دلم می خواست وقتی یادش رفت منو ببوسد و من شیر را از دستش نگرتم، از من می پرسید که چرا ناراحتم و بقیه ی شیر را زمین می گذاشت و با من حرف می زد. دلم می خواست حالم را از چشمم می فهمید. دلم می خواست مثل من ناراحت می شد که چرا منو نبوسیده و از من عذر خواهی می کرد که به من توجهی نکرده. دلم می خواست می فهمید که من چهار ساعت است توی اتاق خودم خوابیدم، نه اینکه فقط وقتی متوجه غیبت من می شد که دایمی برای عیدی دادن دنبال من می گشت.

تازه آنوقت هم با اولتیا توهم بگویم: «اگه تا دو دقیقه ی دیگه لباس پوشیده تو اتاق مهمونخونه نباشی، ترا هیچ کجا عید دیدنی نخواهم برد» و تازه وقتی برای اظهار وجود و حفظ غرورم گفتم: «نبر» عصبانی به سمت

رختخوابم هجوم نمی آورد که: «همین الان بلند شو تا پدرت را صدا نکرده».

خوب، مسابقه ی زور را باز او برد و حالا بیشتر از همیشه از لباس عیدم بدم می آید، از پول نویی که دایمی به دستم می دهد بیزارم. سفره ی هفت سین را هم دوست ندارم. از ماهی احمدی که بیخود در کاسه این طرف و آنطرف می رود همانقدر بدم می آید که از سنبل بنفش.

انگشت به سمنو می زنم و یواشکی به پرده ی اتاق مامان که تازه خریده است می مالم. کمی دلم خنک شده است. دوست دارم کارهای بد دیگری هم بکنم.

از کنار هفت سین دوباره رد می شوم و در لحظه ای که هیچ کس نمی بیند، پایم را در آرد زیر تخم مرغ رنگی می کنم و روی فرش می مالم. باز هم حالم بهتر می شود. چشمم به ده تومانی نویی روی میز می افتد که حتما مال یکی از بچه هاست. آنرا بر می دارم و در حالی که دلم تاپ تاپ می زند و به شدت نگرانم، پنجره ی بخاری ارج را باز می کنم و پول را به وسط آتش می اندازم.

مثل اینکه آنقدر ها هم که فکر می کردم عاجز و ناتوان نیستم و حالم هم خیلی بد نیست. حالا اخلاقم خوب شده و به قول مامان باد دماغم خوابیده. اما مثل اینکه از خودم بدم می آید، به خصوص وقتی مهشید بیچاره دنبال پولش می گرده و مامان سرش دادی میزند که او دست و پا چلفتی و بی عرضه است.

سالمی می گذرد و من غرق این پندارم که: چرا عمو نوروز صبر نمی کند صبح که بچه ها از خواب بیدار شدند بیاید. چرا بچه ها را با لباس راحت معمولی تو خونه قبول نداره، چرا به پدرها نمی گه که به جای این همه زحمت برای او، به فکر بچه هاشون باشند، برای خرج عید دعوا نکنند، خانه را زیر و رو نکنند، لباسهای ناراحت و کفشهای تنگ و گشاد برای بچه هاشون نخرند. چرا نمیکه بچه ها ممکن است از صورت سیاه حاجی فیروز ترسند و حتما لازم نیست با ترس و لرز اونها رو وادار کرد که پول دست حاجی فیروز بگذارند. چرا عمو نوروز به پدر مادرها نمیکه بچه ها شب عید هم ممکن است ناراحت باشند، عصبانی باشند و نباید اونها رو تهدید کرد که حتما سگرمه هاشون را باز کنند و یا نگرانشون کرد که اگر گریه کنی برای خانواده اتفاق بدی میافتد. چرا عمو نوروز به جای مقررات، مهربانی به پدر و مادرها یاد نمیده؟ و چرا مادر نمی داند که زیاده سر مرا محکم میان دو پا و سینه اش فشار می دهد و من از این کار او و خشونت تن نامهربانش بدم می آید؟ چرا مادر علی توجه ندارد که سر ما علی را اذیت می کند و با بی خیالی ضرب گرفته؟ چرا مامان و بابا یادشان میره منو ببوسند و چرا از چشمهای من نمی فهمند که من منتظر مهر آنها هستم؟ چرا مرا وادار می کند شیر را از دستش بگیرم و وقتی من مقاومت می کنم او به سادگی طردم می کند؟ چرا یادش نیست که من چهار ساعت است که قهر کردم؟ و چرا کاری می کند که من «بچه ی» بد شوم و سمنو به پرده ی نو بهالم، آرد روی فرش بریزم و پول را در آتش بخاری بسوزانم و بعد از خودم بدم بیاید؟

من تا همین امروز خیال می کنم آدم بدجنس، متقلب، حسود و بی مقداری هستم و البته می دانم این احساسات فقط حاصل يك نوروز نیست، بلکه حاصل يك روش بی توجهی و خشونت و نفهمیدن عمو می است که تمام کودکی مرا فرا گرفته بوده است.